



این همدلی و همراهی، به صورت دو جانبه، برای هر دوی مان سخت و سنگین می‌نمود.

بالاخره پس از یکی دو جلسه گفت‌وگو، مسئولیت را پذیرفت. خبر این اتفاق مانند بمب در مدرسه پیچید. حتی بسیاری از مربیان، با این مسئله مخالفت کردند.

نوشین در ابتدا در رسیدگی به امور کلاس چندان جدیت نشان نمی‌داد. اما در پی جلساتی که با هم داشتیم و ارتباط دوستانه‌ای که با او برقرار کردم و ضمن صحبت‌هایی که از طریق مشاوران مدرسه با او صورت گرفت، کم‌کم موقعیت او به عنوان نماینده‌ی کلاس تثبیت شد و با توجه به انتظارات من، رفتار مناسب‌تری از خود بروز داد، تا جایی که بسیاری از کارهای محوله را در اسرع وقت انجام می‌داد. البته گاهی هم خودش بی‌انضباطی‌های کلاس را تشدید می‌کرد، البته اگر بتوان آن‌ها را بی‌انضباطی دانست. به مرور و طی تماس‌هایی که با مادرش داشتم، با زندگی خصوصی او آشنا شدم. آن‌چه دانستم این بود که دو ساله بوده که پدرش در نتیجه‌ی اعتیاد به مواد مخدر، در زندان فوت کرده است و مادر وی حالا تنها تکیه‌گاه او و خواهرش بود. در ضمن، مادر پس از چند سال با مردی که دو سال از خودش کوچکتر بوده ازدواج کرده و حاصل این ازدواج یک پسر ۵ ساله بود.

نوشین به ناپدری‌اش احترام می‌گذاشت و این احترام دوجانبه بود. مادر مصمم به حفظ زندگی جدید بود و این امر درست بود، زیرا عامل مهمی در انسجام خانواده به حساب می‌آمد و در عین حال، آن مرد سرپرستی هم برای فرزندان محسوب می‌شد.

نوشین در اوج این تنهایی، علاقه به حضور در جمع داشت و در جمع

یک ماه از سال تحصیلی گذشته بود که معاون این مدرسه شده بودم. با دانش‌آموزان خود در سال سوم دبیرستان تقریباً آشنا بودم و جای نشستن آن‌ها در کلاس در ذهنم نقش بسته بود. نوشین دانش‌آموز سال سوم تجربی بود و سرآمد بچه‌های شلوغ و نامرتب کلاس محسوب می‌شد. تقریباً همه‌ی مدرسه او را با این خصیصه‌ها می‌شناختند.

من و او گاهی با هم بر خورد چهره به چهره داشتیم. من فکر می‌کردم، او از این که میان هم‌سالانش شهره است راضی است و به آن می‌بالد. از این جهت تصمیم گرفتم از توانایی‌های او به شکل مثبت و در جهت اصلاح رفتار و پیشرفت امور فردی و اجتماعی و فعالیت‌های یادگیری او استفاده کنم. مخصوصاً که بچه‌ها او را دوست می‌داشتند و این علاقه او را مسرور می‌کرد.

یکی از روزها او را به دفترم خواندم و از او خواستم مسئولیت نماینده‌ی کلاس شدن را بپذیرد. چون اگر سمت و سوی مثبتی در ارتباط با فعالیت‌ها پیدا می‌کرد، کلاس نیز در آن جهت هدایت می‌شد.

نوشین از طرح این موضوع اول خندید و بعد گفت: «خانم می‌دونید که من شلوغ‌ترین دانش‌آموز این مدرسه‌ام؟ سال گذشته خانم... بارها مرا توبیخ کرده، مادرم نیز بارها به این دلیل به مدرسه آمده، ولی حالا...» شایستگی درونی او بالا بود؛ اما همدل شدن با او و بروز دادن احساس

مادر و ناپدیری نوشتن، امکان برقراری این ارتباط مؤثر و سازنده را برای حل مشکلات رفتاری او فراهم کرد.

من مرتب او را تشویق به توکل بر خدا، تلاش مستمر و درس خواندن می‌کردم تا به مرور زمان، همکاران نسبت به نحوه‌ی رفتار او، رضایت بیشتری بروز دادند، هر چند شیطنتهای او هنوز تلاوم داشت. روزی برای سالگرد تولدش هدیه‌ای تهیه کردم و به این بهانه، از تغییرات ایجاد شده در او سخن به میان آوردم. آن روز ناخواسته شروع به گریه کرد. از آن روز رابطه‌ی ما دوستانه‌تر شد و نوشتن گاهی برای درد دل نزد می‌آمد. من بارها نقش تحصیل و نیز سازگاری اجتماعی را برای رهایی به آینده‌ی روشن‌تر برایش تشریح کردم. گاهی، تجربیات و خاطرات خود را در این زمینه برایش بازگو می‌کردم.

خانواده‌ی نوشتن، به ویژه مادرش که مهم‌ترین نقش را در زندگی او داشت، با ادامه‌ی تحصیل وی، موافق نبودند. مادر، نظر به ازدواج زود هنگام نوشتن داشت، اما نظر آن‌ها به مرور تغییر کرد و این تغییر در رفتار و عمل نوشتن هم مشهود گردید. تغییری که برای همه‌ی ما لذت‌بخش بود.

مادر و ناپدیری نوشتن به مرور مجاب شده بودند که او نیاز مبرم به تقویت روحیه، خودباوری، عزت‌نفس، اهداف متعالی و در این راستا، نیاز به ادامه‌ی تحصیل و انجام فعالیت‌های سازنده‌ی فردی و اجتماعی دارد، تا این که روزی آگهی استخدام هواپیمایی، نظرش را جلب کرد. فرم را پر کرد و پست نمود. همه‌ی این‌ها سبب شد به مرور در فعالیت‌های مدرسه هم وضعیت بهتری کسب کند، هر چند، این تغییرها کافی نبود... به این ترتیب سال تحصیلی به پایان رسید.

اواسط تابستان بود که گوشی تلفن به صدا درآمد. نوشتن بود. خوشحالی صدایش به حدی بود که برای من برق چشمانش را تداعی می‌کرد! «خانم... من قبول شدم... قبول شدم.»

هر دو از خوشحالی متأثر شدیم. او برای گذراندن دوره‌ی استخدامی تربیت کادر هواپیمایی هما پذیرفته شده بود. جالب آن که، در مدرسه‌ی ما دو شرکت‌کننده‌ی این دوره، یکی او و دیگری یکی از دانش‌آموزان معدل بالای مدرسه بود و نوشتن برنده‌ی این رقابت شده بود.

او آن سال پیش‌دانشگاهی را به صورت غیرحضوری گذراند و سال بعد به استخدام رسمی هواپیمایی درآمد.

توکل به قدرت لایزال الهی با تلاش و مشارکت پی‌گیر و عملگرده‌ی دست‌اندرکاران پروسه‌ی تربیت و تعلیم، او را در مسیر مستقیم و سازنده قرار داد....

و من کوله بار معلمی‌ام با تجربه‌ی شیرین، پَر پروازی دیگر به دست آورد. پروازی به خلوت آینده‌ی زیبا، به درخشانی فردایی پرامید، خاطرهای به لذت آموختن و آموزش، آن‌طور که، بر عمق جان اثر کرد و به بار نشست.

فعالیت‌هایی می‌کرد که برای اطرافیان جذاب باشد. برایش تفاوت نداشت که کارهایش از دید بزرگ‌ترها مثبت است یا منفی. او فقط به دنبال پذیرش از سوی همسالان بود و از این رهگذر شاید

... طی چند جلسه دیدار حضوری با مادر نوشتن و گفت‌وگو و مشاوره با او در زمینه‌های مختلف از جمله مشکلات رفتاری وی، شرایط حضورش در جمع خانواده، داشتن ناپدیری، مشکلات اقتصادی و فرهنگی خانواده و... با موقعیت زندگی نوشتن بیشتر آشنا شدم. خوشبختانه، رفت و آمدهای

\* کارشناس ارشد علوم تربیتی، هنرستان ساعی، تهران